

نجات زیر آوار مانده‌ها در هفته‌ای که گذشت

رئیس اورژانس ۱۱۵ استان کهگیلویه و بویراحمد از نجات سه مصدوم در پی ریزش و آوار شدن خانه عشایری خبر داد. جهانبخش وحدت نژاد گفت: پس از تماس تلفنی با مرکز اورژانس مبنی بر گرفتار شدن سه نفر از خانواده عشایر زیر آوار خانه گاهگلی، بلافاصله پایگاه اورژانس ۱۱۵ شهری شماره یک و ۳ گچساران به محل اعزام شد. رئیس اورژانس ۱۱۵ استان کهگیلویه و بویراحمد گفت: خانم ۴۸ ساله، دختر بچه ۱۱ساله و خانم باردار که مصدوم شده بودند پس از اقدامات اولیه به بیمارستان شهید رجایی و بی‌بی حکیمه گچساران منتقل شدند.



محمد غمغمور
.....
خبرنگاری که تلخی‌ها و شیرینی‌های بسیاری را روایت کرده اما پلاسکو هرگز از خاطرش نمی‌رود

روایت دبیر حوادث جام جم از روز واقعه

ساعت شوم

یادم هست ساعت ۸ صبح پنجشنبه بود، ۵دی ۱۳۹۵. از آن روزهای اول زمستان که بعد از چند روز آلودگی هوا، بادی وزیده و آسمان آبی شده بود. برای خرید نان از خانه زدم بیرون و متوجه دودی شدم که از سمت میدان فردوسی به آسمان زیانه می‌کشید. هر لحظه پرشدت دود افزوده می‌شد.

قید نان را زدم و پیاده خیابان سپهبد قرنی را به سمت پایین راه افتادم. چهارراه طالقانی، میدان فردوسی و سرانجام چهارراه استانبول و ساختمان پلاسکو. چند خودروی آتش‌نشانی مقابل ساختمان توقف کرده بودند و دود و آتش از شیشه‌های طبقه بالایی راهی به بیرون پیدا کرده بود و هر چه می‌گذشت، شدتش

آوار و ویرانی، فقط آن چیزی نیست که از خرابی ساختمان‌ها و شهرها به جامی ماند

ما و آوار دور و برمان



محمدتقی حاجی موسی
.....
روزنامه‌نگاری که زیر آوار گیر افتاده است

زیر آوار ماندن، احتمالاً فوبیای خیلی از ما است. ترس از خفه شدن و گیر کردن و فریاد زدن و این‌که هیچ کس پاسخت را ندهد، هر کسی را نگران و مضطرب می‌کند. حتی یکی مثل جان اسنو را که وسط جمعیت و زیر دست و پای آدم‌های رمزی بولتن گیر کرده بود و نمی‌توانست نفس بکشد و ما هم همراه او تنگی نفس گرفته بودیم در آن قسمت میخکوب کننده و آن سکانس‌های به یاد ماندنی. با این همه بیشتر ما خدا را شکر هیچ وقت زیر آوار گیر نکرده‌ایم و تجربه‌ای از آن نداشته‌ایم.

فروریختن زیر آوار خبری را اما خیلی از ما تجربه کرده‌ایم. آوار لازم نیست حتما سنگ و چوب و شیشه و تیرآهن باشد تا استخوان‌هایت را خرد کند و راه نفست را ببندد. حتما لازم نیست توده‌ای عظیم از برف روی سرت خراب شود تا نتوانی قفسه سینه‌ات را یک سانتی متر بالا و پایین کنی. آوار می‌تواند یک خبر ساده باشد. یک خبر چند کلمه‌ای. مثل صبح آن روزی که از خواب بیدار شدم و گوش‌ی را روشن کردم. نوتیف‌ها، دانه‌دانه آمدند و هر کدام یک کوه بودند که روی سرم خراب می‌شد. به قول خودش، خبر کوتاه بود. مهدی شادمانی درگذشت. همین سه چهار کلمه، آواری بود که بر سر من و خیلی‌های دیگر فرود آمد. همان روزی که از خانه تا محل کار را رگربه کردم و اینجا توی بغل حامد که تازه از حج آمده بود، فروریختم.

آوار می‌تواند یک دفعه نباشد و به تدریج بر سرت خراب شود و تو ذره ذره در میان حجم انبوهی از خاطرات دفن شوی و به خودت بیایی و ببینی صورتت از فشار سیاه شده. مثل همان یک هفته عذاب آور تیرماه ۹۹ که روح ا... توی بیمارستان بود و ما اینجا خودمان را سر حال نگه می‌داشتیم و به هم روحیه می‌دادیم اما ته دلمان می‌دانستیم که روح ا... دیگر برنمی‌گردد. آن شبی که از اینجا به خانه رفتم و روح ا... توی سرد خانه خوابیده بود، یک ساعت مدام اشک ریختم و تازه فهمیدم چه آواری روی سرم ریخته است. ما همه می‌دانستیم روح ا... ماندنی نیست اما حواس مان نبود داریم توی این غم له می‌شویم.

آوار می‌تواند از یک جایی بر سرت بیاید که فکرش را نمی‌کنی. اصلاً با خودت می‌گویی من و فلانی چه ربطی به هم داریم؟ اصلاً مگر من در تمام این سال‌ها به او فکر کرده‌ام که حالا بود و نبودش برایم فرقی کند؟ آوار سنگین اما مثل فوران آتشفشان است. یک غرش عظیم می‌کند و میلیون‌ها تن خاکستر را بر سر و روی همه می‌پاشد. تا هزاران کیلومتر دورتر حتی می‌رود و کسانی را که فکرش را هم نمی‌کردند، در خود غرق می‌کند. مثل همان آتشفشان عظیم ایسلند که وقتی فوران کرد، خاکسترو دودش تا انگلیس هم رسید. آن نیمه‌شب سرد دی ماه هم همین اتفاق افتاد. آتش فشان در فردگاه بغداد فوران کرد و خاکستر غم را روی سر و صورت همه ما پاشید. آخرش هم نفهمیدم که چرا رفتن حاج قاسم چنین غمی را روی سرم آوار کرد و ربط من به او چه بود اما توی این ۳۴ سال، سنگین‌ترین غمی بوده که تجربه کرده‌ام و آواری بوده که هنوز از زیر آن بیرون نیامده‌ام و بعید است کسی بتواند بعد از رفتن او، آدم سابق شود.

آوار می‌تواند چند دانه آجر باشد. می‌تواند یک تل خاک باشد. می‌تواند یک کوه عظیم از آهن و سیمان و بتون و سنگ باشد. می‌تواند اما فقط چند کلمه باشد. می‌تواند چند جمله باشد. جمله‌هایی که تو را از یک زندگی بیرون می‌کند و تو را تنهای تنها می‌کند. آوار می‌تواند مثل درآوردن یک حلقه نقره‌ای از انگشت دست چپ باشد. یک تکه فلز «اگر می‌که نبودش همه اندوهی را که فکر می‌کنی روی سرت خراب کند و هر بار که جای خالی اش را نگاه می‌کنی، نفست بگیرد. مثل گیر کردن زیر آوار پلاسکو.



حالم بد است. شانه‌هایم سنگین شده اما نمی‌دانم داشتن بغض چه ربطی با ستون فقراتم دارد. صدای پاورچین اشک از دلم به چشمم را می‌شنوم. تمام تلاشم را می‌کنم هنگام گریه کردن قیافه‌ام زشت نشود. چین دور چشمم را صاف می‌کنم و لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. دهانم باز می‌شود و مثل بچه‌ها صدای عجیبی از گلویم بیرون می‌آید، صدایی شبیه‌های «گشدار با طعم تلخ حسرت. به صدنلی دو نفره پارک تکیه می‌دهم و گردنم را به نیستی می‌سپارم. می‌توانم آسمان، ابرها و حتی چیزهای دیگری را که گفته بودند باید توی آسمان دید را، ببینم. خدا به حالم خیره شده بود و فرشته‌ها برایم دست تکان می‌دادند. سرم را به آن طرف صدنلی می‌چرخانم. به دو سال پیش که آنجا نشسته بودم و لیخند می‌زدم. - ببین، چون منو می‌شناسی سعی می‌کنم ساده بگم ولی گیج‌م که چطوری... کلاس اون روز یادته؟ همون روزی که پلاسکو آتیش گرفته بود. گفتم: نه، یادم نیست... قراره راجع به چی حرف بزنم؟

گفت: یعنی یادت نیست چه بلیشویی بود؟

حرف‌های استاد و... اصلاً ولش کن! من ازت خواستم بیای که... خب من تو رو... تو رو خیلی دوست دارم.

لعنت به من آن روز! منی که آن همه فلسفه بافتم تا اثبات کنم، این اداها ذاتاً تفلون است و به من یکنی نمی‌چسبد. تمام زورم را زدم و پافشاری کردم تا حالی‌اش کنم آدم‌های چسبناک احساساتی چاره‌ای جز شکست ندارند. لعنت به من و آن دوئل نابرابر.

افکارم را توی بقیچه تشخیص اجتماعی‌ام جمع



سیده الهه سیدالحصینی
.....
نویسنده‌ای که دلش همراه پلاسکو آوار شد

می‌کنم. یعنی وقتش نشده به چیزی فکر کنم که مدت‌ها از خودم دورش کرده‌ام. چیزی که برای آدم‌های شکل من، کمتر به زبان می‌آمد ولی بیشتر از هر چیز ذهنم را مشغول کرده بود. یعنی زمانش نرسیده؟ حالا، بعد از این همه مباحث اجتماعی، اشتباه نکرده‌ام؟ از پیدا کردن جواب در تفکرات فیلسوف‌ها و نظریات جامع شناس‌ها ناامیدم. فکر کردن پس است. سرم مثل کوهی سنگین شده و قلبم سنگین‌تر. از جایم بلند می‌شوم و به سمتش، آن‌طرف حیاط دانشکده می‌روم و از او می‌خواهم بعد از جلسه گروه، چند لحظه منتظر باشد و او قبول می‌کند. او همیشه قبول می‌کند ولی چیزی که من هنوز ندارم، شجاعت است. بعد از بارها و بارها تکرار و تمرین بالاخره زمانش رسید. همان روزی که شجاعتم را از گوشه گوشه بدنم جمع کردم نوک زانم و بعد از جلسه صدایش زدم. ایستاد. گفتم: ببخشید ممکنه چند لحظه با هم صحبت کنیم؟ کار شخصی باهاتون دارم. گفت: حتما.

گفتم: پس بریم تا سر خیابون قدم بزنیم. مواظب صورتش بودم. راحت به نظر می‌آمد. تمام مسیر خیابان در چرند گفتن گذشت و آخر راه به کافه دعوتش کردم و با گفتن بابا لو خورخوره که نیستم، خجالتش دادم. همان اول گفت: می‌شنوم اما سریع لطفا. خیلی وقت ندارم. گفتم: تا حالا وقت حرف زدن یقهو گлот خشک شده؟ چشم‌هایش گرد شد. بلافاصله ادامه دادم: چه جالب پس شما هم تجربه دادن این پیشنهادو داریدین؟! گفتم: می‌شه حرفتونو واضح بگین؟! گفتم: یادته اون روز توی کلاس، همون روز که پلاسکو آتیش گرفته بودا همون روز بود که... گفت: قبل‌ترها یادت نبود.

گفتم: من دارم پیر می‌شم. یعنی انگار شعله احساسم داره خاموش می‌شه. یعنی می‌خوام بگم می‌تونی توی روشن موندش کمکم کنی؟

گفت: پس اون روز بلیشو رو یادت هست؟ همون روز که پلاسکو بعد از سه ساعت سوختن، آوار شد و... خودم را میان حرف‌هایش پرت کردم و گفتم: یادمه، کلمه به کلمه رو یادمه. گفت: پس یادت هست چی‌اگفتم! گفتم: دوباره بگو. واضح بگو... بلند شد و ایستاد. گفت: من توان یکی به دو کردن با شما رو ندارم. اگه تموم شده، برم؟ گفتم: تو بودی که من رو سمت خودت کشوندی، حالا هیچ جوابی برام نداری؟

از آن بالا نگاه عجیبی داشت. حس می‌کردم از این‌که این حیوان ناطق را توی تور انداخته‌بود و حالا تحقیرش می‌کرد، خوشحال است. آخرین تیرم را زدم و گفتم: یک هفته فکر کن و البته بدون که اگه جواب رد بدی، اتفاق عجیبی برام نمی‌افته. حتی اگه جوابت هم مثبت نبود، نگران نباش. برای رابطه معمولی‌مون هیچ مشکلی درست نمی‌شه و من مثل قبل به زل زدن به گفتشات ادامه می‌دم! دست و پا زدنم تمام نشده بود که رفت. استاد پرسید: به نظرتون چرا ساختمان پلاسکو فرو ریخت؟ مگه نه این‌که حادثه آتش سوزیه؟ کلاس در سکوتی خفه‌کننده غرق بود که گفت: استاد، تاب‌آوریش رو از دست داد. کلاس یکباره سمت او چرخید. ادامه داد: یعنی به هر دلیلی، حرارت، انفجار یا هر چیزی، ستون‌های پلاسکو دیگه استقامت در شرایط رو نداشت. درست مثل وقتی که یه آدم همه چیز زندگیش از هم می‌پاشه و می‌گه دنیا روی سرش آوار شده، لحظه‌ای که تاب‌آوری ستون‌های زندگی یک آدم تموم بشه، می‌ریزه. من فکر می‌کنم یک لحظه برای آوار شدن یک ساختمون یا زندگی یک آدم کافیه.

استاد از شنیدن حرف‌های دانشجوی جوان حظ می‌برد و با تکان دادن سر، حرف‌هایش را تایید می‌کرد. آن روز او یک تنه سکان کلاس را در دست

شما می‌دانید پلاسکو چرا فرو ریخت؟

آوار؛ لحظه اتمام تاب‌آوری